

## خدا و انسان در دیوان مولانا

سعدالدین کجاترکی<sup>۱</sup>

در آثار عرفانی احساسات و بیانات متفاوتی دربارهٔ ذات پروردگار مشاهده می‌شود. بعضی از عرفا بر حسب تفکر و احساس خود سخن می‌رانند و برخی دیگر مست از عشق الهی و در بطن وجد و نشاط به ایراد کلام بر می‌خیزند. در این میان حضرت مولانا همانند عاشقی مفتون از قدرت الهی سخن می‌راند و پیام خود را عرضه می‌کند. زبانی که مولانا در وصف خدا به کار می‌برد، زبان شاعری نیست که با ادبیات سروکار دارد. او در اشعار خود به تصنع نمی‌پردازد و دنبال یک عده اصول و قواعد ادبی نیست. این زبان، بنده را در برابر مولایش تحقیر نمی‌کند، ولی از حمد و ثنا به خالق نیز باز نمی‌دارد.

این زبان طبیعی است و بدون این که بهرهٔ تصنع داشته باشد، از عشق و وجد و حسرت سخن می‌گوید.

مولانا به عنوان یک شاعر عارف بعضی از صفات پروردگار را چنین بر زبان می آورد:

ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم  
تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت می کنم  
هر کجا که هستی حاضری از دور در ما ناظری  
شب خانه روشن می شود چون یاد نامت می کنم...  
دوری به تن لیک از دلم اندر دل تو روز نیست  
زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می کنم  
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو  
ای جان هر مهجور تو جان را غلامت می کنم

هر چند صفات خدا در همه موجودات تجسم می یابد، ذاتش در ورای کائنات است. ذات خدا را باید در هستی جست و جو کرد که مولانا در این باره چنین ترنم می کند:

درون ظلمتی می جو صفاتش که باشد نور و ظلمت محو ذاتش

وقتی مولانا از انسان ها به عنوان موجوداتی سخن می گوید که صفات خدا را منعکس می کنند، خاطر نشان می سازد که اغلب در این مورد راه خطا می پیمایند:

در ذات تو کی رسند جانها؟ چون غرقه شدند در صفات؟

به نظر مولانا دستیابی به ذات خدا تنها از طریق ذات خود پروردگار امکان می یابد که دور از چشم ها و اندیشه هاست:

چندان که خواهی در نگر در من که نشناسی مرا  
زیرا از آن کیم دیده ای من صد صفت گردیده ام  
در دیده من اندر آوز چشم من بنگر مرا  
زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام

مولانا می گوید که درک ذات حضرت، خارج از قوه ادراک انسان هاست. به نظر او عقل انسانی در درک ذات خدایی ناتوان می ماند؛ زیرا این ذات در فوق همه قدرت های بشر است:

هر سو نگران توست دل‌ها      وان سو که تویی گمان ندارد

از دیوان شمس استنباط می‌شود که مولانا خدا را منبع همه زیبایی‌های جهان می‌دانست و از این منبع به صورت چشم و نور جهان یاد می‌کرد که در عین حال درد و درمان راه جفاست:

گلزار و باغ عالمی، چشم و چراغ عالمی

هم درد و داغ عالمی، چو پا نهی اندر جفا

در این دیوان شواهد متعددی وجود دارد که براساس آنها می‌توان لطف و قهر خدا را فهمید. مولانا در ابیات زیر از لطف و قهر خدا سخن می‌راند که ویژگی عرفانی دارند:

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود

چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود

چونک به لطفش بنگری سنگ و حجر موم شود

چونک به قهرش نگری موم تو خود خاره شود...

چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی

آتش سوزنده تو را لطف و کرم باره شود

عرفا به لطف و غضب خدا عاشق می‌شوند و از عذاب و قهرش بر خود می‌لرزند؛ ولی اغلب خوش‌بینی بر آنها مسلط می‌شود و دل بر لطف خدا می‌بندند. مولانا در بیت زیر به لطف بی‌حد و حصر پروردگار اشاره می‌کند و می‌گوید:

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت      جز لطف بی‌حد تو آن را سبب ندیدم

مولانا در شعری دیگر قدرت خدا را چنین توصیف می‌کند:

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد

لطفت به کدام ذره پیوست دمی

بیت زیر مولانا، تفسیری عرفانی از قرآن است، آنجا که می‌گوید: آشکار و پنهان اوست. خدا

پنهان است و با ذاتش دیده نمی‌شود؛ تنها با صفاتش او را می‌توان درک کرد که در کائنات

متجلی است:

به دیدار نهانید، به آثار عیانید      پدید و نه پدیدید که چون جوهر جانید

در غزلی دیگر مولانا می‌گوید که خدا منبع همه هستی است و همه کائنات تحت اراده و فرمان او قرار دارند؛ وی نشان می‌دهد که در عشق ذات الهی مستغرق است. به نظر مولانا موجودات، ابزارهای قدرت خدایی هستند و خدا به توسط این ابزارها به هر که می‌خواهد منفعت و به هر که می‌خواهد خسران می‌دهد. در این میان سالک چاره‌ای جز اطاعت کامل از خدا ندارد:

کیست که او مست لقای تو نیست؟	کیست که او بنده رأی تو نیست؟
یا طبری کان ز رجای تو نیست؟	غصه کشی کو که ز خوف تو نیست؟
یا کرمی کان ز عطای تو نیست؟	بخل کفی کو که ز قبض تو نیست؟
محتشمی کو که گدای تو نیست؟	لعل لبی کو که ز کان تو نیست؟
یک رگ بی‌بند و گشای تو نیست؟	متصل اوصاف تو با جان‌ها
کف چه دهد کان ز سخای تو نیست	هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان
رقص گلی کان ز هوای تو نیست	چشم کی دیدست درین باغ کون؟
خلق بجز شبه‌عصای تو نیست	غافل ناله کند از جور خلق
هر یک جز درد و دوی تو نیست؟	جنبش این جمله عصاها ز توست
کیست که او بند قضای تو نیست	زخم معلم زند آن چوب کیست؟
در سرشان فهم جزای تو نیست	همچو سگان چوب تو را می‌گزند
جز به مناجات و ثنای تو نیست	دفع بلای تن و آزار خلق
دفع دو په چوب رهای تو نیست	بشکنی این چوب نه چوبش کم است
جان به کجا برد که جای تو نیست؟	صاحب حوت از غم امت گریخت
با قدر استیزه به پای تو نیست	بس کن وز محنت یونس بترس

مولانا در این غزل با احساسات عرفانی به شرح قدرت پروردگار برمی‌خیزد و می‌گوید که خدا منبع اصلی انسان است؛ او ملجأ و پناهگاه است و از همه احتیاجات مبراست. همه احتیاجات متوجه اوست و این احتیاجات را کسی جز او نمی‌تواند برطرف کند؛ ولی خداوند از طلب و حاجت منزّه است:

ای شمس و ای قمر تو، ای شهد و ای شکر تو      ای مادر و پدر تو، جز تو نسب ندیدم

ای عشق بی تناهی، وی مظهر الهی هم پشت و هم پناهی، کفوت لقب ندیدم  
پولاد پاره‌هایم آهن‌رباست عشقت اصل همه طلب تو، در تو طلب ندیدم

این است حکم خداوندی که مولانا به طریق زیر و به شکلی آشکار بر زبان می‌آورد:

گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او  
گاهی بفلتاند چنین، گاهی ببازد در هوا  
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن  
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی  
این سوکشان سوی خوشان وان سوکشان با ناخوشان  
یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب‌ها  
مولانا، که با زبان عرفانی به بیان مطلب برمی‌خیزد و خواننده آثارش را عمیقاً تحت تأثیر  
قرار می‌دهد، از عشق الهی چنین یاد می‌کند:

نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی  
بر من این دم را کند دی، بر تو تابستان کند  
خار و گل پیش یکی آمد که او از نوک خار  
بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند  
هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود  
هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند  
من بر این برهان بگویم زانک آن برهان من  
گر همه شبهه است او آن شبه را برهان کند  
چه نگری در دیو مردم؟ این نگر کو دم به دم  
آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند

در این غزل و بسیاری دیگر از غزل‌های مولانا با علاقه‌ای که وی به طبیعت داشته است، آشنا  
می‌شویم. مولانا طبیعت را تجلیگاه عشق الهی و میدان زیبایی‌ها می‌داند. این تفکر گاهی  
به اندازه‌ای گسترده می‌شد که مولانا در همه کائنات، چیزی جز خدا نمی‌دید و در ذات  
خدایی محو می‌شد. مولانا ذات الهی را صاحب همه زیبایی‌ها می‌دانست و زمانی که به

توصیف این زیبایی‌ها برمی‌خاست، نمی‌توانست خود را نگاه بدارد و می‌گفت:

چون برترست خوبی معشوقم از صفت

دردم چه فربه است و مدیحم چه لاغر است

عالمی که همه چیز و در این میان انسان را در بر گرفته، جایگاه تجلی اسما و صفات خداست. مولانا کلمه عاشق را اغلب با واژه معشوق مترادف می‌گیرد و می‌گوید:

چون آینه است عالم، نقش کمال عشقت

ای مردمان کی دیده است جزوی ز کل زیاده؟

مولانا می‌گوید که ذات الهی برتر از همه اوصاف و تعابیر است. رسالت پیامبران چیزی جز مژده نیست و مولانا که مژده وصلت در آخرت می‌دهد، در توصیف ناتوان می‌شود و چنین مترنم می‌گردد:

یک عروسی است بر فلک که مپرس      و بر پرسی از نـاهید  
زین عروسی خبر نداشت کسی      آمدند انبیا به رسم نوید

### جایگاه انسان در دیوان مولانا

هستی‌ها و موجودات مثل آینه‌ها هستند. همچنان که آینه‌های ظاهری، بزرگی و کوچکی اشیا را نشان می‌دهند، هستی‌ها و موجودات نیز براساس قابلیت و استعدادی که دارند از نظر ظهور خدایی، مثل آینه رفتار می‌کنند. خدا انسان را مظهر ذات و صفات خود آفرید و نور الهی و اسرار عرفانی را در او به ودیعه گذاشت. این ویژگی خاص انسان است و دیگر موجودات عالم بهره‌ای از این ویژگی ندارند. تجلی خدا در انسان بدین معنی نیست که دیگر خودش وجود ندارد و با ذهنیت انسان ترکیب شده است، مضافاً این که خدا تنها با اوصافش در انسان تجلی کرده است.

عارفان عموماً جوهر خدایی را عامل ارتقای انسان می‌دانند و از انسان‌ها می‌خواهند که به اخلاق خدا متخلق باشند. مولانا در این باب به سبک خود چنین می‌گوید:

ما به فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم      باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست  
خود ز ملک برتریم وز ملک افزون‌تریم      زین دو چرا نگذریم منزل ما کسب‌یاست

در نظر مولانا، انسان ارجمندترین مخلوق خداست. در این میان پیامبران و عارفان برگزیده‌ترین انسان‌ها هستند که به جوهر اصلی بشریت از همه نزدیک‌ترند. انسان به جهت این‌که در مقامی میان فرشته و حیوان قرار دارد، در میان شهوات حیوانی و نظافت ملکوتی مجادله می‌کند:

فرشته رست به علم و بهیمة رست به جهل      میان دو به تنازع بماند مردم‌زاد  
گهی همی‌کشدش علم سوی علین      گهیش جهل به پستی که هرچه بادا‌باد

ولی فراموش نکنیم که مولانا سالک را در این میدان مبارزه دائمی رها نمی‌کند، بلکه او را به سوی جوهر روحانی که در بطن همتش قرار دارد، سوق می‌دهد. اگر انسان به جهت اطاعت و ترس به خدا متوسل شود، مقامش از مقام فرشتگان بلندتر می‌گردد:

جز تو خلیفه خدا کیست بگو به دور ما  
سجده کند ملک تو را چون ملک از سما رسد  
دولت خاکیان نگر کز ملک‌اند پاک‌تر  
پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد

عارفان، طلاب را به ایمان به خدا و پیامبرانش دعوت می‌کنند و بعضی از آنها معتقدند که عرفان در حقیقت تخلق به اخلاق خدایی است. عارفان می‌گویند اگر انسان بخواهد و همت کند، با مشکلی در دستیابی به کمال روبه‌رو نمی‌شود. انسان در شعر مولانا صاحب مقامی بسیار بالاست و مولانا پیوسته از جنبه روحانی انسان دم می‌زند:

الا ای جان جان جان، چو می‌بینی چه می‌پرسی؟  
الا ای کان کان کان، چو با مایی چه می‌ترسی  
ز لا و لم مسلم شو، به هر سوکت کشم می‌رو  
به قدوست کشم آخر که خانه‌زاده قدسی  
چه در بحث اصولی تو؟ چه در بند فصولی تو؟  
چه جنس و نوع می‌جویی؟ کزین نوعی وزین جنسی

اگر دامان جان گیری، به ترک این و آن گیری

که از جمله مبرایی، نه از جنی نه از انسی

مهم است که انسان شرف خود را بداند و به تمهیدات روحانی دست بزند. زیرا طی طریق در راه سالک نخستین جرقه در راه حقیقت است. فراموش نشود که این راه با موانع متعددی روبه‌روست و چون انسان این موانع و تهدیدات را طبیعی تلقی می‌کند، مشکلی برای انسان ایجاد نمی‌شود. مولانا در این خصوص چنین می‌گوید:

تو حسن خود را اگر دیدی که افزون‌تر ز خورشیدی

چه پژمردی، چه پوسیدی، درین زندان غبرایی؟

چرا تازه نمی‌باشی، ز الطاف ربیع دل؟

چرا چون گل نمی‌خندی؟ چرا عنبر نمی‌سایی؟

چرا در خم این دنیا چو باده بر نمی‌جوشی

که تا جوشت برون آرد ازین سرپوش مینایی

ببین حسن خود ای نادان، ز تاب جان اوتادان

که مؤمن آینه مؤمن بود در وقت تنهایی

انسان هر قدر از نظر جسمی در کائنات جای گیرد، از نظر روحانی نمی‌تواند در این عالم بگنجد. زیرا انسان موجودی است که همه اسرار کائنات را در بطن خود جای داده است. انسان تنها مخلوقی است که با استفاده از عظایای خداوندی به موجودات این جهان و اسرارشان واقف شده است. روح انسانی تا زمانی که این ویژگی را حمل کند، تنها جسد خود را به عنوان مانع آزادی خود می‌بیند. مقصود از این آزادی، رهایی از رذالت و شهوت است. مولانا راه رهایی را در قطع ارتباط با ماده می‌داند و می‌گوید:

چون رهد شیر روح ازین صندوق اندران مرغزار خواهد بود

مولانا در بیت زیر اشاره می‌کند که انسان باید محکم به عالم علوی وابسته باشد. انسان برای این که به آسانی از دنیای ماده رها شود، لازم است از وابستگی بدن چشم پوشد.

هرچه اندر وطن تو را سبکی است ساعت کوچ بار خواهد بود



اگر جنبه بشری انسان در نظر گرفته شود، می بینیم که او بسیار ضعیف است و همیشه به تکیه گاهی محکم و قوی احتیاج دارد. مولانا هر وقت با مشکلی مواجه می شد، به خدا پناه می برد و از او استعانت می کرد:

هین که هنگام صابران آمد این چنین وقت عهدها شکستند عهد و سوگند سخت ست شود هله، ای دل، تو خویش ست مکن چون زر سرخ اندر آتش خند گرم و خوش رو به پیش تیغ اجل با خدا باش و نصرت از وی خواه ای خدا آستین فضل فشان چون صدف ما دهان گشادستیم وقت رحم است و وقت عاطفت است ای ابابیل، هین، که بر کعبه عقل گوید مرا: خمش کن، بس! من خمش کردم، ای خدا، لیکن مارمیت اذ رمیت هم ز خداست	وقت سختی و امتحان آمد کارد چون سوری استخوان آمد مرد را کار چون به جان آمد دل قوی کن که وقت آن آمد تا بگویند زر کسان آمد بانگ بر زن که پهلوان آمد که مددها ز آسمان آمد چونک بسنده بر آستان آمد کابر فضل تو دُرفشان آمد... که مرا زخم بس گران آمد لشکر و پیل بی کران آمد که خداوند غیبیان آمد بی من از جان من فغان آمد تسیر ناگه کزین کمان آمد
---	---

مشاهده می شود که در این ابیات مولانا در مواجهه با مشکلات، احساساتی حرکت می کند؛ در صورتی که در بعضی از ابیات دیگر، که نمونه ای از آنها را خواهیم داد، رفتارش با سکونت وطمأنینه همراه است. او می گوید که توجه انسان به خدا یک احتیاج است و علاوه می کند که اگر انسان از خدا غافل شود، حیاتش هلاک می شود، و از سالک می خواهد که همیشه به سوی خدا متوجه گردد:

یکی لحظه ازو دوری نباید تو می گویی که باز آیم، چه باشد؟ بی این کار را آسان گرفتند چرا آسان نماید کار دشوار	کزان دوری خرابی ها فزاید تو باز آیی اگر دل در گشاید بی دشوارها آسان نماید که تقدیر از کمین عقلت رباید
---	--

که از نزدیک بودن مهر زاید  
که پاکی‌ها ز نزدیکی فزاید  
بدیدن جان او بر جان بساید  
خطر باشد که عمری دست خاید  
کسی مر زهر را چون آزماید  
مبندیش از خری کو ژاژ خاید  
که گردون این چنین سر را نساید...

به هر حالی که باشی پیش او باش  
اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز  
چنانک تن بساید بر تن یار  
چو پا واپس کشد یک روز از دوست  
جدایی را چرا می آزمایی؟  
گیاهی باش سبز از آب شوقش  
سرک بر آستان نه همچو مسمار

توجه به سوی خدا، یکی از ویژگی‌های فطری انسان‌ها به حساب می‌آید و در موارد ضرورت پای به میدان می‌گذارد. این وضع سبب می‌شود که انسان اعتماد به نفس کسب کند و از سقوط رهایی یابد:

آن سوی که در ساعت دشوار دل خلقی آید که خدایا همه محتاج و مریدیم  
احتیاج انسان به خدا از ضرورت‌های اساسی است، چه خدا اصل هستی است. تا زمانی که آرزوی جزء به سوی کل ادامه دارد، ممکن نیست که انسان بجز خدا به منبعی دیگر متوجه شود. انسان پیوسته متوجه خداست و به سوی او می‌رود:

خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان در تاب درین روزن تا در نظر آییم  
گفتم که چو دریا به سوی جوی نیاید چون آب روان جانب او در سفر آییم  
اگر دل از نور الهی دور شود، نمی‌تواند به خود بیاید و به آنچه یافته قناعت نمی‌ورزد. راه توجه به خدا صراط مستقیم است و اگر انسان در این پناه طلبی جز خدا داشته باشد، گم می‌شود و با عدم موفقیت روبه‌رو می‌گردد:

هر آن دل‌ها که بی تو شاد باشد	چو خاشاکی میان باد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد	چو شاگردی که بی استاد باشد
تو عهدی کرده، چون روح بودی	ولیکن کی تو را آن یاد باشد
اگر منکر شوی من صبر دارم	بدان روزی که روز داد باشد

در حالی که خدا آفریدگار روح است و بهشت وطن اصلی انسان‌هاست، چرا انسان در عدم

توجه به سوی پروردگارش اصرار می‌ورزد؟ توجه به خدا رجعت به اصل و بهشت است و حب وطن از ایمان است:

چگونه بر نبرد جان چو از جناب جلال      خطاب لطف چو شکر به جان رسد که تعال  
در آب چون بجهد زود ماهی از خشکی      چو بانگ موج به گوشش رسد ز بحر زلال؟

مولانا خطاب به مریدش، از او می‌خواهد که هر لحظه متوجه خدا باشد: به سبب این که او حیات و اندیشه به تو عطا کرده، توجه خود را به سوی او معطوف کن، به او بیندیش و همه عشقت را به او منحصر کن. تو هرچه داری از اوست:

بیا و فکرت من کن که فکرت دادم  
چو لعل می‌خری از کان من بخر باری  
به پای جانب آن کس برو که پایت داد  
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری  
دو کف به شادی او زن که کف ز بحر وی است  
که نیست شادی او را غمی و تیساری

و سپس سخن خود را چنین ادامه می‌دهد: ای انسان، با توجه به این توضیحات، قدرت والا را قبله خود قرار ده، زیرا او انواع نعمت‌های بی‌نهایت به تو بخشیده است. اگر به دیگری جز خدا که این نعمت‌ها را به تو بخشیده است متوجه شوی، در ورطه بدبختی غوطه می‌زنی. آن که این قدرت را بشناسد و نیکوترین صفت‌ها را متعلق به او بداند، چگونه می‌تواند در وصال به وی عجله نکند:

چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی  
کسی ازو بشکاید زهی شفا و ضلال  
این سخن تصویر زیبایی از میل و صلت انسان به خدا ترسیم می‌کند. انسانی که صاحب زیبایی‌های به دست آمده از فیض الهی باشد و دلش از عشق وصال آکنده گردد، چگونه می‌تواند دنبال مقام بگردد:

من جوئی و تو آب و بوسه آب      هم بر لب جو بیار باشد  
از بنوسه، آب بر لب جوئی      اشکوفه و سبزه‌زار باشد

انسان در نظر مولانا موجودی است که با کائنات یکی گرفته می‌شود و تجلیگاه اسما، صفات و ذات الهی است. او در عین حال هم عاشق و هم معشوق است که هم به خدا عشق می‌ورزد و هم خدا او را دوست می‌دارد. این فرد همان انسان کامل است. از ابیاتی که مورد اشاره قرار گرفت نیز استنباط می‌شود که انسان در ذهن ما مقامی بس والا دارد و از سایر مخلوقات ممتاز است.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی